

حکایت پادشاه و کنیزک !

۱۸ مهر ۱۳۹۳ ساعت ۲۰:۳۷

فردا صبح هنگام طلوع خورشید، شاه بر بالای قصر خود منتظر نشسته بود، ناگهان مرد دانای خوش سیما از دور پیدا شد، او مثل آفتاب در سایه بود، مثل ماه می درخشید. بود و نبود. مانند خیال، و رؤیا بود. آن صورتی که شاه در رؤیای مسجد دیده بود در چهره این مهمان بود. شاه به استقبال رفت. اگر چه آن مرد غیبی را ندیده بود اما بسیار آشنا به نظر می آمد. گویی سالها با هم آشنا بوده اند. و جانشان یکی بوده است.

پادشاه قدرتمند و توانایی، روزی برای شکار با درباریان خود به صحرا رفت، در راه کنیزک زیبایی دید و عاشق او شد. پول فراوان داد و دخترک را از اربابش خرید، پس از مدتی که با کنیزک بود. کنیزک بیمار شد و شاه بسیار غمناک گردید. از سراسر کشور، پزشکان ماهر را برای درمان او به دربار فرا خواند، و گفت: جان من به جان این کنیزک وابسته است، اگر او درمان نشود، من هم خواهم مرد.

هر کس جانان مرا درمان کند، طلا و مروارید فراوان به او می دهم. پزشکان گفتند: ما جانبازی می کنیم و با همفکری و مشاوره او را حتماً درمان می کنیم. هر یک از ما یک مسیح شفا دهنده است. پزشکان به دانش خود مغرور بودند و یادی از خدا نکردند. خدا هم عجز و ناتوانی آنها را به ایشان نشان داد. پزشکان هر چه کردند، فایده نداشت. دخترک از شدت بیماری مثل موی، باریک و لاغر شده بود. شاه یکسره گریه می کرد. داروها، جواب معکوس می داد.

شاه از پزشکان ناامید شد. و پابرهنه به مسجد رفت و در محراب مسجد به گریه نشست. آنقدر گریه کرد که از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دعا کرد. گفت ای خدای بخشنده، من چه بگویم، تو اسرار درون مرا به روشنی می دانی. ای خدایی که همیشه پشتیبان ما بوده ای، بار دیگر ما اشتباه کردیم. شاه از جان و دل دعا کرد، ناگهان دریای بخشش و لطف خداوند جوشید، شاه در میان گریه به خواب رفت. در خواب دید که یک پیرمرد زیبا و نورانی به او می گوید: ای شاه مژده بده که خداوند دعایت را قبول کرد، فردا مرد ناشناسی به دربار می آید. او پزشک دانایی است. درمان هر دردی را می داند، صادق است و قدرت خدا در روح اوست. منتظر او باش.

فردا صبح هنگام طلوع خورشید، شاه بر بالای قصر خود منتظر نشسته بود، ناگهان مرد دانای خوش سیما از دور پیدا شد، او مثل آفتاب در سایه بود، مثل ماه می درخشید. بود و نبود. مانند خیال، و رؤیا بود. آن صورتی که شاه در رؤیای مسجد دیده بود در

چهره این مهمان بود. شاه به استقبال رفت. اگر چه آن مرد غیبی را ندیده بود اما بسیار آشنا به نظر می آمد. گویی سالها با هم آشنا بوده اند. و جانشان یکی بوده است.

شاه از شادی، در پوست نمی گنجید. گفت ای مرد: محبوب حقیقی من تو بوده ای نه کنیزک. کنیزک، ابزار رسیدن من به تو بوده است. آنگاه مهمان را بوسید و دستش را گرفت و با احترام بسیار به بالای قصر برد. پس از صرف غذا و رفع خستگی راه، شاه پزشک را پیش کنیزک برد و قصه بیماری او را گفت: حکیم، دخترک را معاینه کرد. و آزمایش های لازم را انجام داد. و گفت: همه داروهای آن پزشکان بیفایده بوده و حال مریض را بدتر کرده، آنها از حال دختر بی خبر بودند و معالجه تن می کردند. حکیم بیماری دخترک را کشف کرد، اما به شاه نگفت. او فهمید دختر بیمار دل است. تنش خوش است و گرفتار دل است. عاشق است.

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

درد عاشق با دیگر دردها فرق دارد. عشق آینه اسرار خداست. عقل از شرح عشق ناتوان است. شرح عشق و عاشقی را فقط خدا می داند. حکیم به شاه گفت: خانه را خلوت کن! همه بروند بیرون، حتی خود شاه. من می خواهم از این دخترک چیزهایی بپرسم. همه رفتند، حکیم ماند و دخترک. حکیم آرام آرام از دخترک پرسید: شهر تو کجاست؟ دوستان و خویشان تو کی هستند؟

پزشک نبض دختر را گرفته بود و می پرسید و دختر جواب می داد. از شهرها و مردمان مختلف پرسید، از بزرگان شهرها پرسید، نبض آرام بود، تا به شهر سمرقند رسید، ناگهان نبض دختر تند شد و صورتش سرخ شد. حکیم از محله های شهر سمرقند پرسید. نام کوچه غانفر، نبض را شدیدتر کرد. حکیم فهمید که دخترک با این کوچه دلبستگی خاصی دارد. پرسید و پرسید تا به نام جوان زرگر در آن کوچه رسید، رنگ دختر زرد شد، حکیم گفت: بیماریت را شناختم، بزودی تو را درمان می کنم.

این راز را با کسی نگویی. راز مانند دانه است اگر راز را در دل حفظ کنی مانند دانه از خاک می روید و سبزه و درخت می شود. حکیم پیش شاه آمد و شاه را از کار دختر آگاه کرد و گفت: چاره درد دختر آن است که جوان زرگر را از سمرقند به اینجا بیاوری و با زر و پول و او را فریب دهی تا دختر از دیدن او بهتر شود. شاه دو نفر دانای کار دان را به دنبال زرگر فرستاد. آن دو زرگر را یافتند او را ستودند و گفتند که شهرت و استادی تو در همه جا پخش شده، شاهنشاه ما تو را برای زرگری و خزانه داری انتخاب کرده است. این هدیه ها و طلاها را برایت فرستاده و از تو دعوت کرده تا به دربار بیایی، در آنجا بیش از این خواهی دید. زرگر جوان، گول مال و زر را خورد و شهر و خانواده اش را رها کرد و شادمان به راه افتاد. او نمی دانست که شاه می خواهد او را بکشد.

سوار اسب تیزپای عربی شد و به سمت دربار به راه افتاد. آن هدیه ها خون بهای او بود. در تمام راه خیال مال و زر در سر داشت. وقتی به دربار رسیدند حکیم او را به گرمی استقبال کرد و پیش شاه برد، شاه او را گرمی داشت و خزانه های طلا را به او سپرد و او

را سرپرست خزانه کرد. حکیم گفت: ای شاه اکنون باید کنیزک را به این جوان بدهی تا بیماریش خوب شود. به دستور شاه کنیزک با جوان زرگر ازدواج کردند و شش ماه در خوبی و خوشی گذراندند تا حال دخترک خوب خوب شد. آنگاه حکیم دارویی ساخت و به زرگر داد. جوان روز بروز ضعیف می‌شد. پس از یکماه زشت و مریض و زرد شد و زیبایی و شادابی او از بین رفت و عشق او در دل دخترک سرد شد:

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

زرگر جوان از دو چشم خون می‌گریست. روی زیبا دشمن جانش بود مانند طاووس که پره‌های زیبایش دشمن اویند. زرگر نالید و گفت: من مانند آن آهوئی هستم که صیاد برای نافه خوشبو خون او را می‌ریزد. من مانند روباهی هستم که به خاطر پوست زیبایش او را می‌کشند. من آن فیل هستم که برای استخوان عاج زیبایش خونس را می‌ریزند. ای شاه مرا کشتی.

اما بدان که این جهان مانند کوه است و کارهای ما مانند صدا در کوه می‌پیچد و صدای اعمال ما دوباره به ما برمی‌گردد. زرگر آنگاه لب فروبست و جان داد. کنیزک از عشق او خلاص شد. عشق او عشق صورت بود. عشق بر چیزهای ناپایدار. پایدار نیست. عشق زنده، پایدار است. عشق به معشوق حقیقی که پایدار است. هر لحظه چشم و جان را تازه تازه تر می‌کند مثل غنچه.

عشق حقیقی را انتخاب کن، که همیشه باقی است. جان ترا تازه می‌کند. عشق کسی را انتخاب کن که همه پیامبران و بزرگان از عشق او به والایی و بزرگی یافتند. و مگو که ما را به درگاه حقیقت راه نیست در نزد کریمان و بخشندگان بزرگ کارها دشوار نیست

داستان های مثنوی

آدرس مطلب :

<https://www.cafetariikh.com/news/۲۱۸۹۱/کنیزک-پادشاه-حکایت>